

قسمت چهارم

دارم گنهان ز قطره باران بیش
از شرم گنه فگندهام سر در پیش
آواز آید که سهل باشد درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

در خانه خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
بانگی آمد که غم مخور ای درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

شوخی که به دیده بود دایم جایش
رفت از نظرم سر و قد رعنائیش
گشت از پی او قطره ز نان مردم چشم
چندان که زاشک آبله شد بر پایش

آتش بدو دست خویش بر خرمن خویش
چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

پیوسته مرا ز خالق جسم و عرض
حقا که همین بود و همینست غرض
کان جسم لطیف را به خلوتگه ناز
فارغ بینم همیشه ز آسیب مرض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
پندار دویی دلیل بعدست بخط
در جمله کاینات بی سهو و غلط
یک عین فحسب دان و یک ذات فقط

گشتی به وقوف بر مواقف قانع
شد قصد مقاصد ز مقصد مانع
هرگز نشود تا نکنی کشف حجب
انوار حقیقت از مطالع طالع

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز دوست ندید هیچ رو در خور عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
شوریده دلم عشق نهد بر سر عشق

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که به عهدها نیایم بیرون
از عهده حق گزاری یک دمه عشق

مارا شده است دین و آیین همه عشق
بستر همه محنتست و بالین همه عشق
سبحان الله رخی و چندین همه حسن
انالله دلی و چندین همه عشق

خلقان همه بر درگهت ای خالق پاک
هستند پی قطره آبی غمناک
سقای سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند بر سر این مستی خاک

دامان غنای عشق پاک آمد پاک
ز آلودگی نیاز با مستی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خود اوست
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
ور عدل کنی شوم به یک باره هلاک
روزی صدبار گویم ای صانع پاک
مستی خاکم چه آید از مستی خاک

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک
عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
مالی عمل صالح استظهر به
الجان علیک واثقا خذ بیدیک

بر چهره ندارم زمسلمانی رنگ
بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن رو سیهم که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
پیروز شدم به هرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

در عشق تو ای نگار پر کینه و جنگ
گشتیم سرا پای جهان با دل تنگ
شد دست زکار و ماند پا از رفتار
این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ
چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم ببست بی توام دیده به خون
و آن دست بگرفت بی توام سینه به سنگ

پرسید کسی منزل آن مهر گسل
گفتم که: دل منست او را منزل
گفتا که: دلت کجاست؟ گفتم: بر او
پرسید که: او کجاست؟ گفتم: در دل

درماند کسی که بست در خوبان دل
وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گل معنی جان دید و بماند
پای دل او تا به قیامت در گل

شیدای ترا روح مقدس منزل
سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل
در بحر غمت دست به سر پای به گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
از مهر تو کین خیزد و از قهر تو دل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل

چون دانه اشک عاشمان در مه و سال
بنمود چو روی دوست از پرده جمال
چون صورت حال من شدش صورت حال

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال
باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرست و وبال
دارد به قصور قابلیات مآل

یا رب به علی بن ابی طالب و آل
آن شیر خدا و بر جهان جل جلال
کاندرسه مکان رسی به فریاد همه
اندر دم نزع و قبر هنگام سؤال

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد به چه کار آید دل

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل
می دان به یقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود، عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

چندت گفتم که دیده بردوز ای دل
در راه بلا فتنه میندوز ای دل
اکنون که شدی عاشق و بدروز ای دل
تن درده و جان کن و جگر سوز ای دل

در عشق چه به ز بردباری ای دل
گویم به تو یک سخن زیاری ای دل
هر چند رسد زیار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل

با خود در وصل تو گشودن مشکل
دل را به فراق آزمودن مشکل
مشکل حالی و طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو، نبودن مشکل

با اهل زمانه آشنایی مشکل
با چرخ کهن ستیزه رایی مشکل
از جان و جهان قطع نمودن آسان
در هم زدن دل به جدایی مشکل

بر لوح عدم لویح نور قدم
لایح گردید و نه درین سر محرم
حق را مشمر جدا ز عالم زیراک
عالم در حق حقست و حق در عالم

رنجورم و در دل از تو دارم صد غم
بی لعل لببت حریف دردم همه دم
زین عمر ملولم من مسکین غریب
خواهد شود آرامگه‌م کوی عدم

گر پاره کنی مرا ز سر تا به قدم
موجود شوم ز عشق تو من ز عدم
جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم

من دانگی و نیم داشتم حبه کم
دو کوزه نبید خریدم پاره کم
بربربط ما نه زیر ماندست و نه بم
تا کی گویی قلندری و غم و غم

از گردش افلاک و نفاق انجم
سر رشته کار خویشان کردم گم
از پای فتاده‌ام مرا دست بگیر
ای قبله هفتم ای امام هشتم

هم در ره معرفت بسی ناخسته‌ام
هم در صف عالمان سر انداخته‌ام
چون پرده ز پیش خویش برداشته‌ام
بشناخته‌ام که هیچ نشناخته‌ام

حک کردنی است آنچه بنگاشته‌ام

افگندنی است آنچه برداشته‌ام
باطل بودست آنچه پنداشته‌ام
حاصل که به هرزه عمر بگذاشته‌ام

بستم دم مار و دم عقرب بستم
نیش و دمشان بیکدگر پیوستم
شجن قرنین قرنین خواندم
بر نوح نبی سلام دادم رستم

گر من گنه جمله جهان کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تب را شبخون زدم در آتش کشتم
یک چند به تعویذ کتابش کشتم
بازش یک بار در عرق کردم غرق
چون لشکر فرعون در آتش کشتم

دیرست که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم
چندانکه خدا غنیست من محتاجم

هر چند به صورت از تو دور افتادم
ز نهار مبر ظن که شدی از یادم
در کوی وفای تو اگر خاک شوم
زانجا نتواند که رباید بادم

دی بر سر گور ذله غارت کردم
مر پاکان را جنب زیارت کردم
شکرانه آنکه روزه خوردم رمضان
در عید نماز بی طهارت کردم

یا رب من اگر گناه بی حد کردم
دائم به یقین که بر تن خود کردم
از هرچه مخالف رضای تو بود

می‌نالم و فعل بر دهان می‌فکنم
می‌گردیم و خون در آستین می‌دزدم

گر خاک تویی خاک ترا خاک شدم
چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم
غم سوی تو هرگز گذری می‌نکنند
آخر چه غمت از آنکه غمناک شدم

اندر طلب یار چو مردانه شدم
اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید لب بر بستم
او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

آنان که به نام نیک می‌خوانندم
احوال درون بد نمی‌دانندم
گز زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش توای نگار بنشانندم
خورشید تویی به ذره من مانندم
چون ذره به خورشید همی‌دانندم

گر خلق چنانکه من منم دانندم
همچون سگ ز در بدر رانندم
ور زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

آن دم که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده را به غم فرسودم
می‌پنداشتم عاشق و معشوق دواند
چون هر دو یکیست من خود احول بودم

عمری به هوس باد هوی پیمودم
در هر کاری خون جگر پالمودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم از معدومم
وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

هرگز نبود شکست کسی مقصودم
آزرده نشد دلی ز من تا بودم
صد شکر که چشم عیب بینم کورست
شادم که حسود نیستم محسودم

در گوی تو من سوخته دامن بودم
وز آتش غم سوخته خرمن بودم
آری جاننا دوش به بامت بودم
گفتی دزدست دزد نبدم من بودم

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم به دعا که چشم بد دور ز تو
ای دوست مگر چشم بدت من بودم

یک چند دویدم و قدم فرسودم
آخر بی تو پدید نامدم سودم
تا دست به بیعت وفایت سودم
در خانه نشستم و فرو آسودم

ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
گر من گویم، ز من تویی مقصودم

در خواب جمال یار خود میدیدم
وز باغ وصال او گلی می‌چیدم
مرغ سحری ز خواب بیدارم کرد
ای کاش که بیدار نمی‌گردیدم

روزی ز پی گلاب می‌گردیدم
پژمرده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که میسوزندت
گفتا که درین باغ دمی خندیدم

دیشب که بگوی یار می‌گردیدم
دانی که پی چه کار می‌گردیدم
قربان خلاف وعده‌اش می‌گشتم
گرد سر انتظار می‌گردیدم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم
ور در حضرم تویی انیس حضرم
القصه بهر کجا که باشد گذرم
جز تو نبود هیچ کسی در نظرم

گر دست تضرع به دعا بردارم
بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد
فاصبر صبرا جمیل را بردارم

یا رب چو به وحدت یقین می‌دارم
ایمان به تو عالم آفرین می‌دارم
دارم لب خشک و دیده‌تر بپذیر
کز خشک و تر جهان همین می‌دارم

از هجر تو ای نگار اندر نارم
می‌سوزم ازین درد و دم اندر نارم
تا دست به گردن تو اندر نارم
آغشته به خون چو دانه اندر نارم

از خاک دوت رخت اقامت نبرم
وز دست غمت جان به سلامت نبرم
بردار نقاب از رخ و بنمای جمال
تا حسرت آن رخ به قیامت نبرم

آزرده ترم گر چه کم آزار ترم

به نیز ز مصیر عمل می‌ترسم
ترسم ز گناه نیست آمرزش هست
از سابقه روز ازل می‌ترسم

تا ظن نبری کز آن جهان می‌ترسم
وز مردن و از کندن جان می‌ترسم
چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو
من خویش پرستم و از آن می‌ترسم

مشهود و خفی چو گنج دقیانوسم
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم

عیبم مکن ای خواجه اگر می‌نوشم
در عاشقی و باده پرستی کوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم
چون بی‌هوشم به یار هم آغوشم

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

از جمله دردهای بی‌درمانم
وز جمله سوز داغ بی‌پایانم
سوزنده‌تر آنست که چون مردم چشم
در چشم منی و دیدنت نتوانم

زان دم که قرین محنت وافغانم
هر لحظه ز هجران به لب آید جانم
محروم ز خاک آستانت زانم
کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

یک روز بیوفتی تو در میدانم
آن روز هنوز در خم چوگانم

گفتی سخنی و کوفتی برجانم
آن کشت مرا و من غلام آنم

بی مهری آن بهانه جو می دانم
بی درد و ستم عادت او می دانم
جز جور و جفا عادت آن بدخو نی
من شیوه یار خود نکو می دانم

رویت بینم چو چشم را باز کنم
تن دل شومد چو با تویی راز کنم
جز نام تو پاسخ ندهد هیچ کسی
هر جا که به نام خلق آواز کنم

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را به هوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنه خلق گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

با چشم تو یاد نرگس تر نکنم
بی لعل تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر به من بی تو دهد آب حیات
کافر باشم که بی تو لب تر نکنم

با درد تو اندیشه درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
اندیشه جان برای جانان نکنم

عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم
دردی که ز حد گذشت درمان چه کنم

خواهم که دلم به دیگری میل کند
من خواهم و دل نخواهد ای جان چه کنم

یادت کنم از شاد و اگر غمگینم
نامت برم از خیزم اگر بنشینم
بایاد تو خو کرده‌ام ای دوست چنانک
در هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

آن بخت ندارم که به کامت بینم
یا در گذری هم به سلامت بینم
وصل تو بهیچگونه دستم ناید
نامت بنویسم و به نامت بینم

تا بردی ازین دیار تشریف قدوم
بر دل رقم شوق تو دارم مرقوم
این قصه مرا کشت که هنگام وداع
از دولت دیدار تو گشتم محروم

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

یا رب تو چنان کن که پریشان نشوم
محتاج برادران و خویشان نشوم
بی منت خلق خود مرا روزی ده
تا از در تو بر در ایشان نشوم

هر چند گهی زعشق بیگانه شوم
با عافیت کنشت و همخانه شوم
ناگاه پری‌رخی بمن بر گذرد
برگردم زان حدیث و دیوانه شوم

هیئات که باز بوی می‌شنوم
آوازه‌های وهوی و هی می‌شنوم

من باشم و ان کسی که من می‌خواهم

سرمایه غم ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم زدوست تا جان ندهم
از دوست که یادگار دردی دارم
آن درد به صد هزار درمان ندهم

در کوی تو سر در سر خنجر بنهم
چون مهره جان عشق تو در بر بنهم
نامردم اگر عشق تو از دل بکنم
سودای تو کافرم گر از سر بنهم

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم
زاهد به ثواب و من به امید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه به دست
نازین دو کدام خوش کند طبع کریم

دی تازه گلی ز گلشن آورد نسیم
کز نکبت آن مشام جان یافت شمیم
نی غلطم که صفحهای بود از سیم
مشکین رقمش معطر از خلق کریم

ما بین دو عین یار از نون تا میم
بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
نی غلطم که از کمال اعجاز
انگشت نبیست کرده مه را بدو نیم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی زجان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم

هر چند زکار خود خبردار نه‌ایم
بیهوده تماشاگر گلزار نه‌ایم
بر حاشیه کتاب چون نقطه شک

بی کارنه ایم اگر چه در کار نه ایم

افسوس که ما عاقبت اندیش نه ایم
داریم لباس فقر و درویش نه ایم
این کبر و منی جمله از آنست که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه ایم

با یاد تو با دیده تر می آیم
وز باده شوق بی خبر می آیم
ایام فراق چون به سرآمده است
من نیز به سوی تو به سر می آیم

مادر ره سودای تو منزل کردیم
سوزیست در آتشی که در دل کردیم
در شهر مرامیان چشم می خوانند
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

هر چند که دل به وصل شادان کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوی به هجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ما طی بساط ملک هستی کردیم
بی نقض خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می پیوندد
تف بر رخ می که زود مستی کردیم

ما با می و مستی سر تقوی داریم
دنیی طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین هر دو بهم آید راست
اینست که ما نه دین نه دنیی داریم

شمع که همه نهان فرو می گرییم
می خندم و هر زمان فرو می گرییم

چون هیچ کس از گریه من آگه نیست
خوش خوش بمیان جان فرو می‌گیریم

ما جز به غم عشق تو سر نفرزیم
تا سر داریم در غمت درباریم
گر تو سر ما بی سر و سامان داری
ماییم و سری در قدمت اندازیم

در مصطبها درد کشان ما باشیم
بدنامی را نام و نشان ما باشیم
از بد بترانی که تو شان می‌بینی
چون نیک ببینی بدشان ما باشیم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته به ما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ببرید ز من نگار هم خانگیم
بدرید به تن لباس فرزانه‌گیم
مجنون به نصیحت دلم آمده‌است
بنگر به کجا رسیده دیوانگیم

ما قبله طاعت آن دو رو می‌دانیم
ایمان سر زلف مشکبو می‌دانیم
با این همه دلدار به ما نیکو نیست
ما طالع خویش را نکو می‌دانیم

من لایق عشق و درد عشق تو نیستم
ز نهار که هم نبرد عشق تو نیستم
چون آتش عشق تو بر آرد شعله
من دانم و من که مرد عشق تو نیستم